



تکه چسبانی‌های هویت

اریک هابسبام

برگردان: پوران نوایی

مقولهی قومیت در نزد این مردم وجود دارد. تمامی جنبش‌های جدایی طلب اروپایی، که من آن‌ها را می‌شناسم، خود را بر مبنای «قومیت» – قومیت زبانی یا غیره – تعریف می‌کنند. با این فرض، که «ما» باسک‌ها، کاتالان‌ها، اسکاتلندی‌ها، کروات‌ها یا گرجی‌ها، مردمی هستیم که از اسپانیایی‌ها، انگلیسی‌ها، صرب‌ها یا روس‌ها متفاوت هستیم و لذا نباید در همان کشوری که این‌ها زندگی می‌کنند، زندگی کنیم. در حاشیه اضافه کنم، که چنین وضعیتی در بخش اعظم آسیا و آفریقا و نیز در قاره‌ی آمریکا (به استثنای کانادا) وجود ندارد. به این مساله بعداً باز خواهم گشت.

پس به چه دلیل ما به دو لغت نیاز داریم، تا ما را قادر سازد ملیت‌گرایی (ناسیونالیسم) را از قومیت تمیز دهیم؟ پاسخ این است، که ما با دو گونه معنای مختلف و غیر قابل قیاس با یک دیگر روبرو هستیم. «ناسیونالیسم» یک برنامه‌ی سیاسی است، که از حیث تاریخی یک برنامه‌ی سیاسی نسبتاً متاخر می‌باشد. بر مبنای این برنامه‌ی سیاسی، گروه‌هایی که به مثابه یک «ملت» تعریف می‌شوند، حق دارند – و حتا ملزم‌اند – که دولت‌های خود را در سرزمین‌های معین خویش تشکیل دهند؛ نظیر دولت‌هایی که پس از انقلاب فرانسه مرسوم شده بودند. بدون این برنامه‌ی سیاسی، چه در حالت تحقق یافته و چه غیر آن، «ناسیونالیسم» لفظی بی معنا خواهد بود. اما این برنامه‌ی سیاسی، در عمل، به معنای اعمال حاکمیت مستقل بر سرزمین پیوسته‌ای با مرزهای تعریف شده‌ی روشن است؛ سرزمینی که بخش عمده‌ی شهروندان آن را یک جمعیت همگن و یک دست (Homogeneous) تشکیل می‌دهد.

به گفته‌ی ماتزینی (Mazzini): «هر ملتی، دولت خود و یک دولت برای تمامی ملت.» در چنین کشورهایی یک زبان، طبعاً زبان «ملت» مربوطه، غالب است. و یا به عبارت دیگر، از امتیاز انحصاری «زبان رسمی»

«فراموش کردن تاریخ، یا حتا یک اشتباه تاریخی، عاملی حیاتی در شکل‌گیری یک ملت است و به همین دلیل است، که پیش رفت مطالعات تاریخی اغلب برای یک ملت به گونه‌ای خطرناک در می‌آید.»

پس، تاریخ‌نگاری که در زمینه‌ی قومیت یا ملیت تحقیق می‌کند، نمی‌تواند از مداخله‌ای که به حیث سیاسی و ایدئولوژیک مانند یک انفجار است، اجتناب کند.

اجازه دهید با یک بررسی در معناشناسی ادامه بدهم. اگر بپرسیم آن معیار استاندارد که ملت مدعی حق تعیین سرنوشت – یعنی حق تشکیل دولت مستقل در یک سرزمین معین – را مشخص می‌کند، کدام است؟ باید گفت، چنین معیار استاندارد جز معیار قومی – زبانی نخواهد بود؛ زیرا، زبان – در هر جایی که این امر ممکن باشد – به مثابه نشان و بیان قومیت یا ملیت گرفته می‌شود. اما در پاره‌ای از موارد، ایجاد چنین رابطه‌ای بین زبان و قومیت ممکن نمی‌شود؛ زیرا تحقیقات تاریخی به گونه‌ای جامع نشان می‌دهند، که آن نوع زبان استاندارد نوشتاری – که به مثابه نشان و بیان قومیت یا ملیت تلقی می‌شود – یک محصول تاریخی است، که سابقه‌ی آن اغلب به قرن نوزدهم و یا حتا بعد از آن برمی‌گردد: یک محصول تاریخی متاخر! در اغلب موارد هم به هیچ وجه چنین تمایزی در زبان وجود ندارد، برای مثال در میان صرب‌ها و کروات‌ها. من تعطیلات خود را در کلبه‌ای در ویلز می‌گذارم. منطقه‌ای که تمایزش به لحاظ تقسیمات کشوری و حقوقی از انگلستان کمتر از تمایز Connecticut از ایالت نیویورک است. با این که مردم این بخش از ویلز مدت‌های مدیدی است به زبان ویلزی سخن نمی‌گویند، و حتا اهالی بومی تلفظ ویلزی نام مکان‌ها را از خاطر برده‌اند، با این حال همسایگان ویلزی من باور ندارند که صرف اقامت من در آن منطقه، مرا ویلزی کرده باشد. البته باید بگویم، که

من در این جا صرفاً به عنوان تاریخ‌نگاری که در زمینه‌ی «ناسیونالیسم» تحقیق کرده و در این باره مطالبی نوشته، با شما سخن نمی‌گویم، بلکه از ناسیونالیسم به مثابه یک جزء از موضوع کارم حرف می‌زنم.

«ملت» بدون وجود گذشته، تناقضی در تعریف این پدیده است؛ زیرا آن چه ملت را «ملت» می‌کند، همین گذشته است. آن چه که ضدیت یک ملت با ملیت‌های دیگر را موجه می‌کند نیز همین گذشته است. و تاریخ‌نگاران، کسانی هستند که این گذشته را اختراع می‌نمایند. به این ترتیب، کار من به عنوان یک تاریخ‌نگار – که هیچ‌گاه از سیاست جدا نبوده است – یک جزء حیاتی از موضوع ناسیونالیسم می‌شود؛ حتا بیش از کار قوم‌نگاران، زبان‌شناسان و دیگر افرادی، که عرضه‌کننده‌ی خدمات قومی و ملی هستند و اغلب به همین خاطر نیز به کار گرفته می‌شوند.

مجادله‌ی آذری‌ها و ارمنی‌ها بر سر قره باغ – خوب است به یاد داشته باشیم، که قره باغ در آذربایجان قرار دارد، اما عمدتاً ارمنی‌نشین است – تحت چه عنوانی جریان دارد؟ تحت این عنوان، که آلبانیایی‌های قفقاز – مردمی که اکنون دیگر وجود ندارند، اما در طی قرون وسطی در این منطقه سکنی داشتند – آیا بیشتر به ارمنی‌های ساکن کنونی این منطقه شباهت داشتند یا نه؟! این، یک مساله‌ی اساسی در زمینه‌ی تحقیق تاریخ ملی و در این مورد خاص در زمینه‌ی مناظرات بی پایان مبتنی بر حدسیات و گمان‌های تاریخی است. تاریخی که ناسیونالیست‌ها به دنبال آنند، متأسفانه آن تاریخی نیست که تاریخ‌نگاران آکادمیک حرفه‌ای – حتا آنان که التزام ایدئولوژیک دارند – عرضه می‌کنند. این نوع تاریخ، عطف به ماسبق کردن اساطیر امروز است.

اجازه دهید گفته‌ی مشهور ارنست رنان (Ernest Renan)، تحت عنوان «ملت چیست؟» در سال ۱۸۸۲، را یک بار دیگر تکرار کنم:

برخوردار است. در حاشیه خوب است بگویم، که اگر قرار باشد ملت بر حسب زبان تعریف شود، از میان ۱۷۰ دولت موجود جهان، امروز تنها حدود ده دوازده تایی آنها حتا با نیمه اول تعریف ماترینی تطابق دارند!

ناسیونالیسم، یا بهتر بگویم آن چه که در قرن نوزدهم به شکل واضح تری «اصل ملیت» خوانده می‌شد، این مساله را مفروض می‌دارد، که «ملت» امری معین و معلوم است. درست همان طور که دموکراسی بر این فرض است، که «مردم» امری معین و معلوم می‌باشد. ناسیونالیسم، یا «اصل ملیت»، اما هیچ چیز در این مورد که چه مولفه‌هایی «ملت» را ملت ساخته است، به ما نمی‌گوید. هر چند که از اواخر قرن نوزدهم (به طور عموم نه خیلی پیش از آن)، «ملت» به طور فزاینده‌ای بر حسب قومیت زبانی تعریف شده است. این جا باید یادآور شوم، که اما روایات اولیه «اصل ملیت» - که من در کتاب «ملت و ناسیونالیسم، از ۱۷۸۰ به بعد» این روایات را با عنوان‌های «دموکراتیک انقلابی» و «لیبرال» توصیف کرده‌ام - بر مبنای قومیت زبانی قرار ندارند؛ هر چند که فصل مشترکی بین آنها وجود دارد. برای ناسیونالیسم انقلابی اولیه، نه زبان و نه قومیت امری الزامی نبود. مورد ایالات متحده آمریکا، که یک مورد برجسته در این زمینه است و تاکنون نیز پا بر جا مانده، دلیلی بر این مدعا است.

ناسیونالیسم لیبرالی کلاسیک قرن نوزدهم اما در برابر تلاش‌های حاضر قرار می‌گیرد، که می‌خواهد هویت گروهی را با جدایی طلبی متعین کند. هدف ناسیونالیسم لیبرالی کلاسیک قرن نوزدهم این بود، که مقیاس واحد فرهنگی، سیاسی و اجتماعی انسان‌ها را بسط دهد؛ متحد کردن و گسترش دادن، نه محدود کردن و جدا ساختن. این امر، یکی از دلایلی است که روشن می‌کند چرا جنبش‌های آزادی بخش ملی در جهان سوم، سنت‌های قرن نوزدهم را مطابق آمال خود یافتند! ناسیونالیسم ضد استعماری، «عشیره‌گرایی» و «جماعت‌سالاری» و هر گونه دیگری از هویت بخشی یا منطقه‌ای را به مثابه یک امر ضد ملی به کناری نهاد (یا حداقل تابع خود نمود)؛ چرا که چنین پدیده‌هایی در ناسیونالیسم ضد استعماری، در خدمت سیاست امپریالیستی شناخته شده «تفرقه بینداز و حکومت کن» شمرده می‌شد. گاندی و نهرو، مندلا و موگابه، یا حتا ذالفقار بوتو - که از فقدان حس ملیت پاکستانی شکایت داشت - ناسیونالیست بودند، اما نه

از جنس لندر برجیس یا توجمان. آنها از جنس ماسیمو دازگلیو بودند، که پس از وحدت سیاسی ایتالیا گفته بود: «ایتالیا را ساختیم، حالا باید ایتالیایی‌ها را بسازیم!» یعنی افراد مختلفی را با هویت‌های متفاوت قومی به یک هویت واحد در آوردند: هویت بر مبنای زبان مشترکی، که نداشتند و بر مبنای دولتی، که از بالا و بر فراز سر آنها متولد شده بود! قومیت، حال با هر تعریفی که از آن می‌شود، بر عکس ناسیونالیسم، فاقد جنبه برنامه‌ای است و جنبه سیاسی‌اش حتا از این هم کم‌تر است. قومیت، البته در شرایط معینی، می‌تواند جنبه سیاسی به خود بگیرد و نیز با برنامه‌هایی هم راه شود، که ناسیونالیستی و جدایی طلبانه هستند. دلایل بسیاری یافت می‌شود، که از چه رو ناسیونالیسم این میل را دارد که خود را با قومیت باز شناسد. حداقل به این دلیل، که قومیت می‌تواند یک شجره نامه برای «ملت» دست و پا کند؛ شجره نامه‌ای که، در اکثر موارد، ملت مربوطه فاقد آن است. حداقل در مناطقی، که دارای فرهنگ نوشتاری باستانی هستند، قومیت می‌تواند چنین شجره نامه‌ای را برای «ملت» فراهم کند؛ زیرا در مناطق مورد اشاره، نام‌های گروه‌های قومی طی زمان درازی وجود داشته‌اند، هر چند که این نام‌ها در دوره‌های مختلف برای توضیح واقعیت‌های اجتماعی متفاوتی به کار گرفته می‌شده‌اند.

مبنای قومیت هر چه که باشد، اما اشاره به آن راهی سهل برای بیان هویت قابل لمس گروهی است. هویت گروهی، که اعضای «ما» را به هم پیوند می‌دهد؛ زیرا که بر تفاوت این «ما» از «آنها» تاکید می‌کند. اما از «آنها» که بگذریم، چندان روشن نیست که این «ما» به واقع در چه مواردی اشتراک دارند. به ویژه امروزه این مساله چندان روشن نیست. به این ترتیب، قومیت به یکی از راه‌های پر کردن ظرف خالی ناسیونالیسم بدل می‌شود. چنین است که ساینو آرانا، نام «اوسکادی» را برای سزمینی اختراع کرد، که مردم آن در طول تاریخ خود را باسک یا گاسکون می‌خواندند (دیگران هم همین طور)، بدون آن که این مردم نیازی به سرزمین، دولت و یا ملتی داشته باشند، که ساینو آرانا در پی آن بود.

پس، ناسیونالیسم به یک تئوری سیاسی متعلق است، در حالی که قومیت به جامعه‌شناسی و آنتروپولوژی اجتماعی ربط می‌یابد. قومیت می‌تواند شکل کشور (دولت) یا هر شکل دیگری از سازمان سیاسی را به خود بگیرد. اما اگر قومیت سیاسی شود، دیگر با سیاست‌هایی

که برجسب قومی دارند، قرابت ویژه‌ای نخواهد داشت. برای قومیت همین کافی است که یک سیاست، جذابیت فوق العاده‌ای برای اعضای یک گروه قومی داشته باشد. یک نمونه در این باره، که اکنون به فراموشی سپرده شده است، حزب بلشویک بود که با حرارت تمام غیر بومی بود، اما در دوره انقلاب به مردم منطقه‌ای که امروزه لاتو (Latvia) خوانده می‌شود، متوسل گشت. این واقعیت که در آخرین روزهای دولت شوروی، برخی از مقامات بلندپایه‌ی آن نام‌های لاتویایی داشتند، یادآور آن روزهایی است که سربازان لاتویایی همان نقشی را برای لنین داشتند، که گارد سوئسی برای پاپ دارد.

اما اگر مساله این است، چرا شاهد دگردیسی سیاست‌های قومی به سیاست‌های ناسیونالیستی در اروپا هستیم؟! این دگردیسی دو شکل به خود گرفته است، که جز نیاز یا اشتیاق به کنترل سیاست‌های دولتی فضل مشترک دیگری ندارند، یا شاید فضل مشترک ناچیزی دارند: جدایی ملی با بیگانه‌هراسی (Xenophobia) ملی. یعنی ضدیت با خارجی‌ان در شکل برپایی کشور «خودمان» و یا مخالفت با خارجی‌ان در شکل بیرون گذاشتن آنها از کشور «خودمان»، که دست به نقد وجود دارد.

توضیح این شکل دوم ناسیونالیسم از توضیح شکل اول برای من مشکل‌تر است؛ چرا که برای شکل اول ناسیونالیسم، امروزه تبیین‌های عمومی و ویژه‌ای وجود دارد.

اما پیش از آن که تلاش کنم به این سؤال پاسخ گویم، اجازه دهید یک بار دیگر یادآوری کنم که سیاست‌های قومی در مناطق وسیعی از کره‌ی زمین گرچه خصومت آمیز هستند، اما ناسیونالیستی نیستند؛ گاهی بدان علت که ایده‌ی یک جمعیت قومی یک دست را مدت‌ها پیش رها کردند (مانند ایالات متحده آمریکا)؛ و یا بدین سبب، که برنامه‌ی ایحاد دولت‌هایی مبتنی بر قومیت زبانی در سرزمین‌های مجزا نه موضوعیت دارد و نه امری عملی است. ایالات متحده آمریکا، در عین حال، نمونه‌ای برای این مورد اخیر نیز هست. همین امر برای بسیاری از کشورهای جهان سوم، پس از استعمار، نیز صادق می‌باشد.

به مساله‌ی اصلی بازگردیم. علت ویژه‌ی موج جدایی طلبی ناسیونالیستی در اروپای امروزین، تاریخی است. جوجه‌های جنگ جهانی اول، اکنون دیگر خروس شده‌اند! مسایل انفجاری سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱، مسایلی هستند که با سقوط امپراتوری‌های چند قومیتی هابسبورگ، عثمانی و روسیه در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۷ و



بر اثر توافقات صلح پس از جنگ در مورد دولت‌های جایگزین آن‌ها در اروپا (و شاید بتوان گفت در خاور میانه نیز) به وجود آمده‌اند. جوهر این توافقات، همان طور که مطلع هستید، طرح ویلسون برای تقسیم اروپا به کشورهای متکی بر سرزمین‌هایی بر مبنای قومیت زبانی بود. یک طرح خطرناک و غیر عملی، که بعدها نیز تنها به بهای اخراج اجباری توده‌ای، اعمال قهر و قوم کشی پراتیک شد. اجازه دهید بگویم، که تئوری لنینیستی «ملیت» که اتحاد جماهیر شوروی (و یوگسلاوی) نیز بر مبنای آن ساخته شدند، در ماهیت خود همین بود. هر چند که در عمل این طرح حداقل در شوروی با سیستم مارکسیسم اتریشی در زمینه «ملیت» تکمیل شد، که بر اساس آن هر شهروند – اهل هر جایی که بود – در سن شانزده سالگی این حق را به دست

می‌آورد، که ملیت خود را انتخاب نماید. من البته قصد ندارم، که در این جا تز خود مبنی بر علل تاریخی عروج ناسیونالیسم در اروپای امروز را به تفصیل شرح دهم. تنها اجازه دهید یادآوری کنم، که ستیز اسلاواک‌ها با چک‌ها، یا کروات‌ها با صرب‌ها، پیش از سال ۱۹۱۸، یعنی آن زمانی که این مردم در کشور مشترکی قرار داده شده بودند، نمی‌توانست محل بروز بیابد. ناسیونالیسم بالتیکی، که کم‌ترین نگرانی سیاسی تزار بود و تا سال ۱۹۱۷ وجود خارجی نداشت، از برپایی دولت‌های مستقل کوچکی که به مثابه یک محدوده قرنطینه‌ای به دور حکومت بلشویکی کشیده شدند، تغذیه و رشد کرد. در جهت عکس این وضعیت، مسایل ملی‌یی که تا قبل از سال ۱۹۱۴ به شکلی وخیم و حتا انفجاری تظاهر می‌کردند، اکنون فروکش نموده‌اند. مقصودم در این جا، مواردی شناخته شده‌ای مانند: مسایل مقدونیه، اوکراین و یا حتا خواست اعاده لهستان است. اوکراین – به استثنای بخشی که سابقا در امپراتوری هابسبورگ قرار داشت – و مقدونیه هیچ نشانی از جدایی طلبی نشان ندادند، تا زمانی که اتحاد شوروی و یوگسلاوی توسط دست‌های دیگری فروپاشیدند و پس از آن، این دو ناگزیر از اتخاذ اقداماتی در دفاع از خود شدند. با توجه به این‌ها، امروزه مهم است – مهم‌تر از هر روز دیگری – که تئوری «ازلی» بودن قومیت و به درجه اولی، تئوری «ازلی» بودن حق تعیین سرنوشت ملی را رد کنیم.

برپا کرده بودند و زبان آلمانی را آموزش می‌دادند – هستند، که چنین «حق بازگشتی» را آن هم فقط در مورد اسرائیل دارند. این‌ها، یهودیان طبقه‌ی بالا و طبقه‌ی متوسط اروپای شرقی بودند، که حتا انتخاب نام خانوادگی‌شان (دویچر، گینسبرگ، شاپیرو)، پژواک منشاء فراموش شده‌ی شان بود. گئورگ الورت گوشزد می‌کند، که در برخی از دهکده‌های ترانسیلوانی، لهجه‌ی آلمانی علیا را تا پیش از هیتلر، آلمانی جهودی می‌خواندند. این هم از تناقضات قومیت ازلی! با این همه، اما روشن است که هویت‌های «قومی» بی‌بی که تا همین دیروز هیچ گونه معنای سیاسی یا حتا معنای فلسفی نداشتند، قادرند یک شبه به هویت گروهی بدل شوند. (به عنوان نمونه: لمبارد بودن، که اکنون عنوان یک اتحادیه‌ی بیگانه هراس در منطقه‌ی شمال ایتالیا است.)

من در کتاب «ملت و ناسیونالیسم از ۱۷۸۰ به بعد»، به این مساله اشاره کرده‌ام که تغییرات کوتاه مدت در هویت‌های قومی، آن عرصه‌ای از «مطالعات ملی است، که تحقیق و تفکر درباره‌ی آن یک نیاز اضطراری در شرایط حاضر است. هنوز هم چنین فکر می‌کنم. دلایل زیادی یافت می‌شود، که چرا قومیت (با هر تعریفی) در جوامع چند قومیتی مدرن می‌بایستی سیاسی شود. یک خصلت ویژه‌ی جوامع چند قومی مدرن، این است که به شکل تجمع یک قوم پراکنده در محلات فقیرنشین است، که در آن احتمال برخورد قومی بسیار افزایش یافته است. دموکراسی انتخاباتی، یک ماشین حاضر و آماده برای گروه‌های اقلیت فراهم می‌آورد، تا – چنان که بیاموزند مانند یک گروه عمل کنند و آن اندازه هم متمرکز باشند، که در انتخابات به حساب بیایند – بتوانند برای در اختیار گرفتن سهمی از دولت مرکزی تلاش نمایند. این امر، ابزار مناسبی در اختیار گروه‌های مردم محلات فقیرنشین قرار می‌دهد. در عین حال اما، به دلایل سیاسی و ایدئولوژیکی و نیز به سبب تغییرات سازمان اقتصادی، آن مکانیزمی که تا به حال از طریق تخصیص مکان ویژه‌ای به هر گروه قومی، تشنجات بین این گروه‌ها را تخفیف می‌داد، تضعیف شده است. امروزه، رقابت گروه‌های قومی مختلف بر سر منابع مشابه، بنا به این گفته‌ی مشهور «جدا، اما برابر» نیست، بلکه بر سر همان

از آن جا که مخاطبین امروز من آن‌ترولوژیست هستند، امید دارم چنین ادعایی بحث برانگیز نباشد. این تاریخ نگاران هستند، که باید به خاطرشان آورد، که هویت‌های قومی به چه سادگی قابلیت تغییر دارند. دشمنی ناسیونالیستی با ایده‌ی «ادغام»، که امری آشنا در مباحث یهودیان در زمینه‌ی یهودیت است، شاهد این مدعاست. اروپای ابتدای قرن بیستم از مردان و زنانی مشحون بود، که همان گونه که از نام فامیلی‌شان برمی‌آید، به انتخاب خویش می‌خواستند آلمانی یا مجار یا فرانسوی یا فنلاندی باشند. حتا امروزه هم نام‌های لندسبر جیس و تعدادی از مقامات بلندمرتبه‌ی اسلوانی موید این نکته است، که والدین آلمانی آن‌ها هویت جمعی دیگری را برگزیده بودند. یک انسان شناس آلمانی به نام گئورگ الورت خاطر نشان می‌کند، که مفهوم «آلمانی خلقی» – یعنی فرد آلمانی‌یی که به یک اقلیت قومی در خارج از کشور آلمان تعلق دارد و بنا به قانون اساسی آلمان «حق بازگشت» به وطنش را دارد – یک مفهوم ساختگی ایدئولوژیکی است. برخی از چنین افرادی که به آلمان بازگشته‌اند، مانند منونایت‌های اروپای شرقی (Mennonites)، فاقد اصلیت آلمانی هستند و در واقع، منشاء فلمینگ (Flemming) یا فریسیان (Frisian) دارند. این تنها مهاجرین از آلمان به اروپای شرقی – که خود را به لحاظ فرهنگی و زبانی آلمانی می‌دانستند، به طوری که مدارس آلمانی

منابع در بازار کار یا مسکن یا آموزش و پرورش و هر بازار دیگری است. در چنین رقابتی، حداقل برای گروه های محروم، فشار گروهی برای کسب امتیازات ویژه (تبعیض مثبت) تنها سلاح ممکن و در دسترس است. آن جا که به هر علتی میزان مشارکت در انتخابات پایین است (مانند ایالات متحده آمریکا) و یا میزان حمایت توده های طرف دار سنتی احزاب تنزل می یابد (مانند حمایت تنزل یافته از حزب دموکرات ایالات متحده آمریکا و حزب کارگر بریتانیا)، سیاست مداران توجه بیشتری را متوجه اقلیت های گروهی می کنند. اقلیت های قومی از جمله این اقلیت های گروهی هستند. در چنین وضعیتی، حتا شاهد این هستیم که به علت مقاصد سیاسی، گروه های شبه قومی نیز اختراع می گردند. تلاش برخی از چینی های بریتانیا، که می خواهند تمامی مهاجرین جهان سومی را تحت عنوان «سیاه» گروه بندی کنند و از آن جا که بیشتر این مهاجرین به «حزب کارگر» رای می دهند، از آن ها چون اهرم فشاری علیه این حزب استفاده نمایند، از این نمونه است. در این نمونه، «بخش سیاهان» حزب کارگر که بدین شکل تشکیل شده است، شامل بنگلادشی ها، پاکستانی ها، کارائیبی ها، هندی ها و چینی ها خواهد بود. اما هسته اصلی سیاسی شدن قومیت صرفا ابزاری نیست.

آن چه که امروزه شاهد آن هستیم، پس نشستن از هویت اجتماعی به هویت گروهی است. این امر البته الزاما سیاسی نیست. برای مثال، پدیده آشنای دل تنگی برای گذشته و یافتن ریشه ها را در نظر بگیرید، که فرزندان یهودیان انگلیسی شده و سکولار را به این امر سوق می دهد، که با کشف مجدد آیین نیاکان خود احساس آرامش کنند و خاطرات «شتتل» (و خدا را باید شکر کرد، که آن را هیچ وقت ندیدند) احساساتی شان کند. هر چند این نوع هویت قومی گروهی، گاهی اوقات خود را سیاسی می نامد، اما اغلب تنها تا آن اندازه سیاسی است که از حیث معناشناختی، سیاسی بودن را به معنای نوآورانه ای مصرف می کند؛ مانند این گفته ی مشهور، که «امر خصوصی نیز سیاسی است.» با تمام این ها، این نوع هویت قومی گروهی به طرز اجتناب ناپذیری یک بعد سیاسی دارد. اما مساله این است، که تحت کدامین شرایط از نظر سیاسی، جدایی طلب می شود؟

میروسلاو هروش (Miroslav hroch) تلاش کرده است، تا پاسخ این پرسش را از کانال

مقایسه ای اروپای مرکزی و شرقی معاصر با ناسیونالیسم زبانی ملت های کوچک قرن نوزدهم بیابد. عاملی که در هر دو مورد این مقایسه از جانب وی مورد تاکید قرار می گیرد، این مساله است که به ویژه برای مردمی که نه دارای آموزش سیاسی هستند و نه تجربه ی سیاسی دارند، درک خواست های مربوط به زبان بسیار آسان تر از درک تئوری ها و نهادهای دموکراسی و جامعه ی متکی بر قانون اساسی است. از این مهم تر، میروسلاو هروش بر سرگشتگی اجتماعی نیز تاکید می کند: «در شرایط اجتماعی که رژیم کهن فرو می پاشد و روابط کهنه، سیال و ناامنی، فزاینده می شد، اعضای گروه قومی بی که نقش غالب نداشتند، گروه های مبتنی بر زبان و فرهنگ را عین هدف نهایی و یگانه ارزش روشن و قابل اثبات می یافتند. امروزه نیز چنین است، که با فروپزی امنیت اجتماعی و نظام اقتصادی با برنامه در یک جامعه ی در حال فروپاشی - که وضعیتی مشابه با قرن نوزدهم دارد - بار دیگر زبان به مثابه عامل جایگزینی برای مولفه های یک پارچگی چنین جامعه های سر بر آورده است. وقتی که جامعه از عهده ی خود برنی آید، ملیت به مثابه ضامن نهایی حفظ یک پارچگی جامعه پا به صحنه می گذارد.»

وضعیت در جوامع سوسیالیستی سابق، به خصوص در شوروی سابق، روشن است. حالا که هم چهارچوب مادی و هم روال زندگی در این جوامع فرو پاشیده است، حالا که تمامی ارزش های تثبیت شده ی کهن به تمامی انکار می شوند، شهروند شوروی چیست؟ و به چه ارزش هایی می تواند باور داشته باشد؟ در این جا، با مفروض گرفتن این مساله که گذشته قابل برگشت نیست (قومیت و مذهب به تنهایی یا در ادغام با یک دیگر)، تنها پدیده ی پس نشستن است که اجتناب ناپذیر می شود و قومیت به ناسیونالیسم جدایی طلب فرا می رود. درست به همان دلیلی که جنبش های آزادی بخش، مستعمرات دولتهای خود را در چهارچوب مرزهای امپراتوری استعماری پیشین ایجاد کرده بودند. این ها مرزهایی هستند که وجود دارند، حتا بیش از مرزهای امپراتوری استعماری. قانون اساسی شوروی، خود، کشور را به واحدهای ارضی - از مناطق خودمختار گرفته تا جمهوری های تماما فدرال - تقسیم کرده بود، که به حیث تئوریک بر مبنای قومیت استوار بودند. این مرزها در حکم ترک هایی بودند، که در شرایط فروپاشی اتحاد شوروی، این کشور از همان جاها شکست.

این نیش خند تلخ تاریخ است، که استالین پایتخت لیتوانی را به آن بخشید (در فاصله ی دو جنگ جهانی، پایتخت لیتوانی در لهستان قرار داشت) و تیتو با نیت تضعیف شوونیسم صرب، یک کرواسی بزرگ تر با اقلیت بزرگ تری از صربها را خلق نمود. اما از تمامی موارد جنبش های جدایی طلب، نباید ناسیونالیسم توده های مردم را نتیجه گرفت یا حداقل هنوز نباید این نتیجه را گرفت.

جنگ داخلی یوگسلاوی را تاکنون یک اقلیت فعال، به اضافه ی حرفه ای ها، پیش برده اند. آیا این جنگ در شرایط حاضر به یک جنگ واقعا خلقی بدل شده است؟ نمی دانیم! اما حداقل دو میلیون و ۸۰۰ هزار خانواده ی یوگسلاو وجود دارند (خانواده هایی که در حدود یک میلیون و ۴۰۰ هزار پیوند زناشویی مختلط اغلب بین صربها و کرواتها ایجاد کرده اند)، که قاعدتا انتخاب یک هویت قومی انحصاری باید برایشان امری دشوار باشد.

اگر چه در مورد کشورهای سوسیالیستی سابق - همان طور که قبلا توضیح دادم - سیاست مبتنی بر قومیت به طرز روشنی در سرگشتگی اجتماعی ریشه دارد، اما همین سرگشتگی اجتماعی در مناطق دیگر به دلایل متفاوتی یافت می شود. برای مثال، آیا تصادفی است که جدایی طلبان بکب در کانادا در پایان یک دهه به یک نیروی عمده ی اجتماعی بدل شده اند؟! و طی این دوره، نرخ موالید نوزاد آن ها عملا به نیم رسید و برای اولین بار کاملا پایین تر از نرخ موالید متوسط کانادا قرار گرفت؟!

اما از شوروی سابق که بگذریم، جدایی طلبی در اروپا یک استثنا است. آن چه در این جا تقریبا عمومیت دارد، «بیگانه هراسی ملی» است، که به نژادپرستی فرا می روید و معضلی را به وجود می آورد، که من قادر به حل آن نیستم. در قبال «دیگران»، که خارجی های مهاجر قلمداد می شوند، معلوم نیست که دقیقا از چه چیز دفاع می شود. البته این که در مقابل «دیگران»، «ما» از چه افرادی تشکیل می شود، کمتر مشکلی به چشم می خورد؛ چرا که تعریف این «ما» اغلب بر حسب دولتهای موجود صورت می پذیرد. «ما» یعنی فرانسوی ها یا سوئدی ها یا آلمانی ها و یا حتا اعضای زیر مجموعه های سیاسی مانند لمباردها. و این «ما» از آن «دیگران» قابل تمیز و تشخیص است؛ چرا که فرانسوی ها و یا آلمانی ها و بریتانیایی ها، «واقعی» هستند و معمولا مطابق شجره نامه ی عرفی و اقامت طولانی شان در این سرزمین ها تعریف می شوند. در این میان،

تشخیص این که آن «دیگران» کیستند، نیز چندان دشوار نیست. آن‌ها معمولا با رنگ پوست، با علایم فیزیکی متفاوت و یا با زبان شان شناساسی می‌شوند. آن جا هم که این علایم به وضوح قابل رویت نیستند، تبعیضات ظریف تری را می‌توان تعیین کرد. مانند آن کبکی که اگر کسی با لهجه کانادایی انگلیسی با وی سخن بگوید، از پاسخ گویی به او خودداری می‌کند، اما اگر کسی با لهجهی بریتانیایی یا آمریکایی با وی حرف بزند، به او پاسخ می‌دهد. و یا آن فردی که مدعی است لهجهی فرانسوی بلژیکی‌ها را متوجه نمی‌شود، اما فرانسوی فرانسوی‌ها را می‌فهمد. من نمی‌دانم چگونه می‌شود - بدون چنین علایم بصری و سمعی - آن «دیگران» را بر حسب تفاوت‌های فرهنگی متمایز کرد؟! هر چند که واکنش‌های راسیستی بر تفاوت‌های فرهنگی تاکید بسیار می‌کنند (نظیر این که بوی غذاهای آفریقای شمالی به مذاق فرانسوی‌ها زننده است! یا بوی کاری آشپزخانه‌ی همسایه‌ی یک بریتانیایی، برای او ناخوشایند است)، اما این مساله، در واقع، به همان گونه است که گسترش جهانی رستوران‌های هندی و چینی، بیگانه‌هراسی مردم خارجی را نشانه دارد و نه واردات فرهنگی خارجی را. در مقابل این وضعیت، انسان وسوسه می‌شود، که بگوید: آن چه در برابر «دیگران» (غریبه‌ها) موضوع دفاع قرار می‌گیرد، «شغل» است! در این گفته، واقعیتی نهفته است.

شاید از همین روست، که پایه‌ی اجتماعی اصلی جنبش‌های نژادپرستانه‌ی اروپا (مانند «جبهه‌ی ملی» در فرانسه) به ظاهر در طبقه‌ی کارگر بومی قرار دارد و فعالین اصلی این جنبش‌ها به ظاهر مردان جوان طبقه‌ی کارگر هستند. در واقع، یک دوره‌ی تاریخی طولانی، که در طی آن امر اشتغال به کار تضمین می‌شد، ابتدا در اروپای غربی در سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ و در اروپای مرکزی و شرقی در سال‌های آخر دهه‌ی ۱۹۸۰ به پایان رسید. امروزه، مردم اروپا مجددا در جوامعی با بیکاری توده‌ای و در ناامنی شغلی زندگی می‌کنند. به علاوه، همان طور که قبلا تذکر دادم، آن مکانیسم اجتماعی‌یی که به هر گروه مکان ویژه و غیر قابل رقابتی می‌داد، یا در حال از بین رفتن است و یا از نظر سیاسی دیگر قابل قبول نیست. عروج نسبتا

ناگهانی احزاب بیگانه‌هراس در دنیای سیاست نیز به طور عمده به همین سبب است. با تمام این‌ها، این نکات تنها بخشی از پاسخ به سؤال قبلی هستند. آن چه که مورد دفاع قرار می‌گیرد، صرفا موقعیت افراد گروه اول در برابر «غریبه‌ها» نیست. اگر این گونه بود، آن گاه طبیعتا نمی‌بایست شاهد نگرانی از جانب گروه‌هایی از مردم می‌بودیم، که موقعیت فردی آن‌ها به هیچ رو از زاویه‌ی وجود «خارجیان» مورد تهدید واقع نمی‌شود. برای مثال، آن بخشی از مردم ایالات متحده را در نظر بیاورید، که اصرار می‌ورزند از زبان انگلیسی باید در برابر زبان‌های مهاجرین دفاع گردد و این زبان باید به مثابه زبان رسمی انحصاری به رسمیت شناخته شود.

مساله‌ای که امروزه مورد دفاع قرار می‌گیرد، به یک معنا «ما» است؛ «ما» به مثابه توده‌ای از مردم، که به اعتبار مجموعه‌ای از مولفه‌هایی که در میان این «ما» مشترک است، وحدت یافته‌اند. شیوه‌ی زندگی این «ما»، در معنای وسیع کلمه - یعنی قلمرو وجودی مشترکی که در آن زندگی می‌کنیم - مساله‌ای آشنا است. در عمل، تمام مولفه‌هایی که بین «مای» فرانسوی یا آلمانی یا چک مشترک است، برای هر مهاجری که این مولفه‌ها را بپذیرد و بخواهد، قابل اکتساب می‌باشد؛ البته به جز ظواهر فیزیکی، به ویژه اگر خصوصیات فیزیکی مهاجرین به نحو بارزی از جمعیت مهاجرپذیر متفاوت باشد. (این تفاوت در خصوصیات فیزیکی، یکی از عواملی است که از بین بردن ریشه‌ای نژادپرستی را دشوار می‌کند).

بسیاری از کشورهایی، که امروزه بسیج سیاسی بیگانه‌هراسی در آن‌ها با قدرت صورت می‌گیرد (مانند فرانسه)، کشورهایی هستند که در گذشته مهاجرت را در سطحی گسترده



پذیرا می‌شدند و حتا آن را تشویق می‌کردند. فرانسه، به عنوان نمونه، از این حیث با ایالات متحده آمریکا قابل قیاس است و ما قبل از این شاهد وجود مهاجرین ایتالیایی، اسپانیایی، لهستانی و حتا اهالی آفریقای شمالی در آن بوده‌ایم. اما برخی از کشورهایی که اکنون دچار مشکل بیگانه‌هراسی شده‌اند، مهاجرین اندکی دارند. و با این همه، دست به هر اقدامی می‌زنند، که مهاجری نداشته باشند. این مساله در مورد کشورهای اسکانندیناوی (به ویژه ایسلند و فنلاند) صدق می‌کند. هر چند وجود و تسلط یک ایدئولوژی لیبرالی در این کشورها، وجود تعصب بیگانه‌هراسی در آن‌ها را مایه‌ی شرمساری شان می‌سازد. در فنلاند، اقامت دائمی مهاجرین عملا غیر ممکن می‌باشد. هر چند در این کشور، تا پیش از سقوط شوروی، مهاجرت به آن خطری جدی محسوب نمی‌شد. جالب این است، که درست در نقطه‌ی عکس این، فنلاند کشوری است که برای سالیان طولانی صادر کننده‌ی مهاجر در مقیاس توده‌ای بوده است.

البته نمی‌توان منکر شد، که ممکن است جامعه‌ای برای مدت زمانی طولانی در چهارچوب یک رشته آداب و شیوه‌ی زندگی، حیات داشته باشد؛ اما این چهارچوب معین و ثابت، در اثر عواملی - از جمله ورود مهاجرین - دست خوش تغییر یا نابودی شود. همه‌ی ما وضعیت اهالی دهکده‌ی Pyrenean را به شکل احساسی درک می‌کنیم. آن‌ها راه چشمه‌ی آب عمومی دهکده‌ی خود را بستند، تا دوچرخه سواران تشنه‌ای که در این منطقه سیاحت می‌کردند، توجیهی برای گذر از این دهکده (خوردن آب و رفع تشنگی) نداشته باشند.

ممکن است برخی از ما بر نظر دیگری باشیم، اما نمی‌توانیم به تزویر چنین وانمود کنیم، که نمی‌فهمیم چه مساله‌ای انسان سنت گرای هوش مندی چون اینوک پاول را در بیست و پنج سال پیش واداشت، تا خواستار توقف پذیرش گسترده‌ی مهاجرین شود؛ و چه مساله‌ای دولت‌های بریتانیا - از هر دو حزب محافظه کار و کارگر - را وامی‌دارد، تا سیاست وی را پی بگیرند. البته در مورد ما نیز همین طور است. اگر نوبت به محیط محبوب خود ما هم برسد، چه محیط انسانی و چه محیط طبیعی، برای حفظ آن از خطر «خراب شدن» توسط مردم زیاد یا

ناباب، احتمالا همین معیارها را به کار خواهیم برد. مساله این نیست، که برخی مکان‌ها یا مناطق و حتی کشورها را می‌باید (یا هنوز می‌توان) در برابر روند اختلال در خصایص باستانی شان محفوظ نگاه داشت، بلکه مساله این است که آیا واقعا این همان چیزی است که بیگانه هراسی تلاش بر انجام‌اش دارد؟ در واقع، امروزه ترس از «بیگانه» به ندرت به معنای دفاع سنتی ناسیونالیستی از شیوهی زندگی قدیمی در برابر «میکرب خارجی» است. برخی از ما حتما کمپین علیه «کوکا - کولونیا لیس» را هنوز به خاطر دارند، اما این نبرد مدت‌هاست به فراموشی سپرده شده است. دسته جات خشونت‌گرایی که به نام دفاع از «ملیت»، مهاجرین را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند، از نظر فرهنگی به یک فرهنگ جهانی تعلق دارند و شیوه‌های زندگی و مدهای این فرهنگ جهانی را حمل می‌کنند: جین، پانک، راک، همبرگر، و غیره. در واقع برای بخش عظیمی از اهالی کشورهایی که در آن‌ها بیگانه هراسی به یک اپیدمی بدل شده است، از دهه ۱۹۵۰ تاکنون رسومات قدیمی زندگی به چنان درجه‌ای متحول گشته‌اند، که اکنون بخش بسیار کوچکی از آن‌ها باقی مانده‌اند و لذا، دفاع از آن‌ها دیگر موضوعیتی ندارد. تنها یک شخص بزرگ سال، که شاهد تحولات چهل سال اخیر بوده است، می‌تواند درک کند که انگلستان دهه ۷۰ چه تفاوت‌های عظیمی با انگلستان دهه ۴۰ دارد و یا فرانسه و ایتالیا و اسپانیای دهه ۸۰ تا چه اندازه با دهه ۵۰ این کشورها متفاوت شده است. به نظر من، همین نکته، سرخ اصلی مساله است. این نقطه‌ی تماسی با جدایی طلبی یا پذیرش شتابان بنیادگرایی‌یی است، که در آمریکای لاتین به چشم می‌خورد. بروز این پدیده‌ها را باید به مثابه عوارض «سرگشتگی اجتماعی» در نظر گرفت؛ به مثابه عوارض نخ نما شدن و گسستن بندهایی که تا قبل از این مردم یک جامعه را بهم می‌بافتند و پیوند می‌دادند. ترس از ناشناخته‌ها، نقطه‌ی قوت بیگانه هراسی است. ترس از فرو افتادن در دره‌ای تاریک، آن‌گاه بروز می‌یابد، که مرزهای عینی و دایمی‌یی که بر گرد تعلق متقابل مجموعه‌ای از انسان‌ها کشیده شده است، به خطر می‌افتند و یا ناپدید می‌شوند. در جوامعی که عوامل مختلفی دست به دست هم می‌دهند، تا تمامی آن مولفه‌هایی را که موجب پیوند انسان‌های آن جوامع با هم است، از بین ببرند، تعلق متقابل به یک دیگر (به ویژه در شکل

گروه‌هایی با نشان عضویت و علائم مشخص شناسایی) از همیشه مهم‌تر می‌شود. چند سال پیش، فیلمی مستند با عنوان «پاریس می‌سوزد»، زندگی جمعی از حاشیه‌ای‌ترین و مطرودترین افراد قابل تصور یک جامعه را به تصویر کشید؛ مردان سیاه پوست زن نمای رقص در نیویورک! این انسان‌ها را حتی خویشاوندان آن‌ها نیز از خود رانده بودند. این‌ها تنها دلیل زندگی شان، مجلس رقص بعدی شان بود؛ مجلس رقصی که برای آن می‌بایستی خود را بیارایند و برای دقایقی نمایش کسی را نشان دهند، که آرزو داشتند در زندگی واقعی خود آن کس می‌بودند، اما نمی‌توانستند باشند. چه غم انگیز و تکان دهنده است، که چگونه این انسان‌ها تشکیل گروه می‌دهند؛ چگونه این گروه‌ها خود را «خانواده» می‌خوانند؛ چگونه هر خانواده یک نام خانوادگی ساختگی برای خود انتخاب می‌کند و ارشدی را در گروه به عنوان «مادر» انتخاب می‌نماید، که مسئول سایر اعضای گروه باشد؛ و در نهایت چگونه انسان‌های این گروه‌ها در ارتباط و پیوند با هم، دیگر خود را تنها و ضعیف نمی‌پندارند! برای آن‌ها که دیگر احساس تعلق به هیچ چیز ندارند، حداقل یک اجتماع خیالی وجود دارد، که شخص می‌تواند خود را متعلق به آن بداند. و این اجتماع، پایدار است، نابود نشدنی است، و عضویت در آن قطعی است. برای تعلق به چنین اجتماعاتی، لازم نیست شخص کاری انجام دهد. کسی نمی‌تواند شخص را از این اجتماع بیرون بیندازد. شخص در این اجتماع به دنیا می‌آید و در آن زندگی می‌کند. همان‌طور که یوزین روسنز (Eugene Roosens) در کتاب «آفرینش قومیت» می‌گوید: «هیچ کس نمی‌تواند گذشته‌ای را که آدم فرزند است، تغییر دهد. و هیچ کس نمی‌تواند هویت این آدم را از او بگیرد.» در واقع، می‌توان گذشته را تغییر داد و یا حداقل گذشته‌ی دیگری اختراع کرد، ولی این مساله‌ای است که این آدم‌ها نمی‌دانند! اما آدم‌ها چگونه می‌دانند، که به این اجتماع تعلق دارند؟ به این سبب که می‌توانند آن «دیگرانی» را که به این اجتماع تعلق ندارند، یا نباید داشته باشند، و یا هرگز نمی‌توانند چنین تعلق را داشته باشند، از خود متمایز کنند. به عبارت دیگر، توسط «بیگانه هراسی»! به نظر می‌آید - به این خاطر که در دورانی زندگی می‌کنیم، که روابط بین انسان‌ها و ارزش‌های تاکنونی، همگی، دچار بحران هستند

و حداقل آینده‌ای نامطمئن و نامشخص دارند - «بیگانه هراسی» در حال بدل شدن به ایدئولوژی توده‌ای پایان قرن بیستم است. آن چه امروزه بشریت را به یک دیگر پیوند می‌دهد، انکار همان عاملی است که در نوع بشر، مشترک است. با این همه، تکلیف شما آنتروپولوژیست‌ها (انسان شناسان) - که حتی این موقعیت نیز شما را به نوعی مفهوم جهان شمول ملتزم می‌سازد - چیست؟! و تکلیف ما تاریخ نگاران، که به ما گفته می‌شود تنها سیاهان و یا سفیدان و یا باسک‌ها و کروات‌ها می‌توانند تاریخ گروه‌های خودشان را به درستی بفهمند و دیگران نه؟! آیا جز این است، که می‌خواهند ما آن نوع تاریخی را «اختراع» کنیم، که فقط آن‌ها می‌خواهند «بفهمند»؟! تکلیف ما، در این میان، حداقل این باید باشد، که آزادی شک کردن را داشته باشیم. شک کردن، طبعاً، اعتبار حرفی ما را افزایش نمی‌دهد؛ اما این وضعیتی که امروزه شاهدش هستیم، تا ابد باقی نمی‌ماند.



آن چه خواندید، متن سخن رانی اریک هابسبام در کنفرانسی از آنتروپولوژیست‌ها (انسان شناسان) بود، که چند سال پیش صورت گرفته بود. اریک هابسبام، چهره‌ای معتبر و مرجع در زمین‌های تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی در جهان است. به گونه‌ای، که هیچ پژوهش تاریخی و سیاسی جدی‌ای درباره‌ی ملت و ناسیونالیسم، بدون رجوع به تحقیقات و نوشته‌های وی از اعتبار لازم برخوردار نمی‌شود. از میان تحقیقات و نوشته‌های متعدد اریک هابسبام، می‌توان به «عصر انقلاب»، سال ۱۹۶۲، «راهنما»، سال ۱۹۶۹، «عصر سرمایه»، سال ۱۹۷۵، «اختراع سنن»، سال ۱۹۸۲، «عصر امپراتوری»، سال ۱۹۸۷، «ناسیونالیسم»، سال ۱۹۹۴، اشاره کرد. آخرین کتاب او، «عصر افراط» نام دارد و جز این‌ها، کتاب معتبر و مشهور «ملت‌ها و ناسیونالیسم بعد از ۱۸۷۰» نیز از او در دست است. قبل از ترجمه‌ی حاضر، دو نوشته‌ی دیگر از اریک هابسبام با عناوین «ملت به مثابه یک سنت اختراعی»، ترجمه‌ی فرهاد بشارت، و «عروج ناسیونالیسم قومی - زبانی»، ترجمه‌ی حسن احمدی، در دفتر هفتم «نگاه»، به چاپ رسیده بود.

